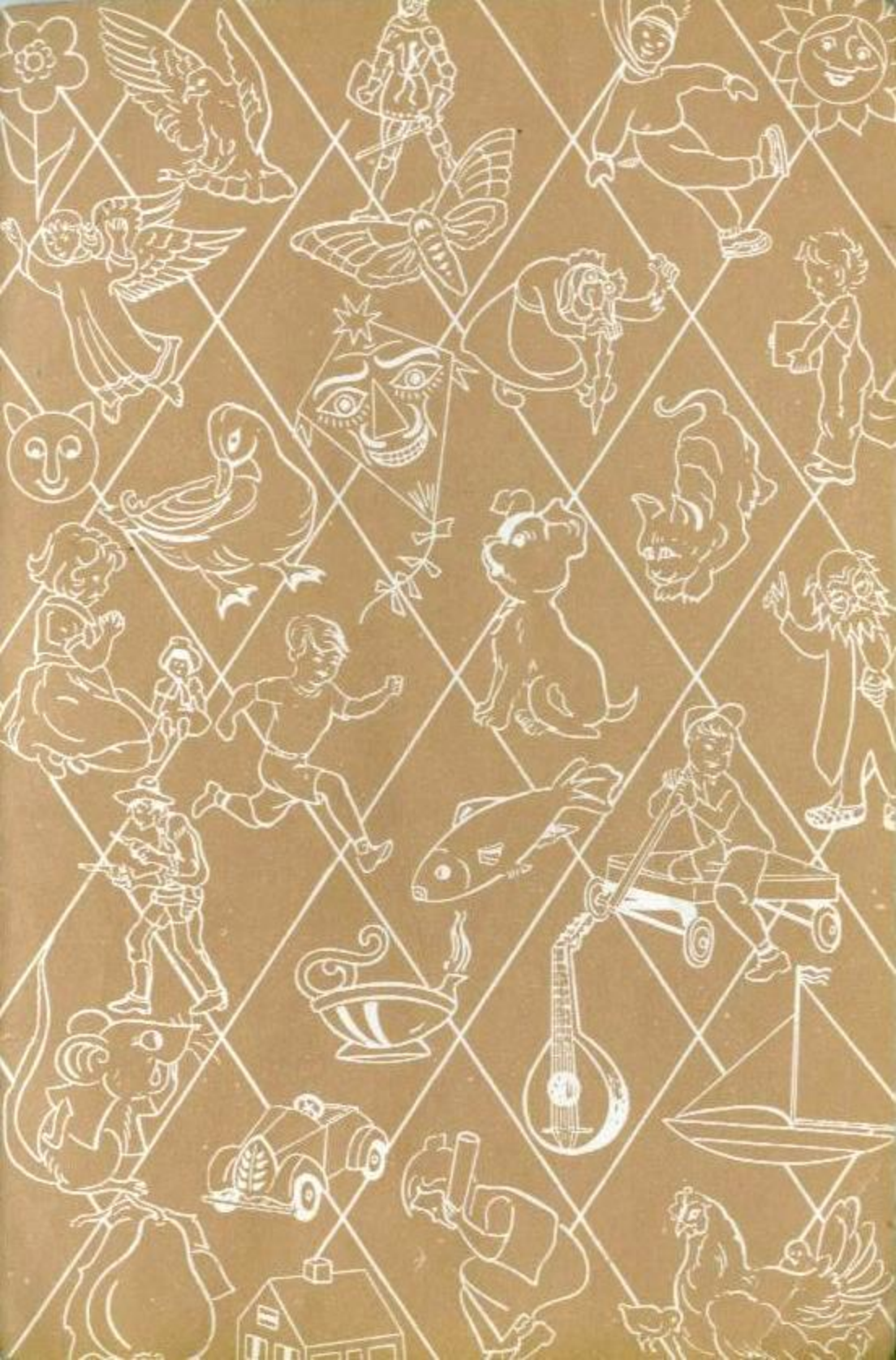


کتابهای طلایی

۴۶

دور دنیا در هشتاد و دو روز







در سال ۱۸۷۲، کشتیهای چندان بزرگی وجود
نداشت که بتواند در ۴ روز یا کمتر، از اقیانوس اطلس
بگذرد. هواپیمایی نبود که در ساعت ۴۰۰ میل و با
بیشتر سرعت داشته باشد. در حقیقت هواپیما هنوز اختراع
نشده بود...

امروزه با وجود هواپیما و کشتیهای بخار
سریع‌المیمر، گردش به دور دنیا دست کم سه ماه طول
می‌کشد...

اما این کتاب سرگذشت مردی است که بیست‌هزار
لیرة استرلینگ شرط بست که بتواند دور دنیا را در هشتاد
روز بگردد:

چاپ اول ۱۳۴۴

چاپ سوم ۱۳۵۲



سازمان کتابهای طلایی



فیلاس فاگ یکی از شنوندگان پروپا،
قرص بحث دربارهٔ «سرت بزرگ بانک
لندن» در سال ۱۸۷۲ بود. یک شب
او روی صندلی راحتی‌اش در کلوب



نشسته بود و سه نفر از دوستانش دربارهٔ سرت بانک صحبت می‌کردند.

— چقدر از بانک سرت شده، رالف؟...

— پنجاه و پنج هزار لیره.

— مشخصات سارق را گیر آوردید؟

— بله... گویا یک آدم آقامتش باشد!

— باور کردنی نیست!

فیلاس فاگ پرسید: «برای دستگیریش چکار کرده‌اید؟»

— کاراگاههای زبردستی به همه جای آمریکا فرستاده‌ایم.

رالف گفت: «اگر بتواند از چنگشان فرار کند، معلوم می‌شود

خیلی ماهر است!.. اما به کجا می‌تواند فرار کند؟ هیچ کشوری



برایش امنیت ندارد!.. پس کجا می تواند برود؟»

— نمی دانم. دنیا به اندازه کافی بزرگ هست.

فیلاس فاگ گفت: «یک وقتی بود.»

— منظورتان از یک وقتی چیست؟ مگر دنیا کوچکتر هم شده؟

رالف گفت: «من با حرف آقای فاگ موافقم. دنیا کوچکتر شده.

امروز ما در عرض سه ماه می توانیم به دور دنیا سفر کنیم.»

فاگ گفت: «در هشتاد روز!»

— اما در این هشتاد روز هوای بد، بادهای مخالف و غرق شدن

کشتی را در نظر نگرفتید؟ فاگ گفت: «با وجود همه اینها!»

— دلم می خواست می دیدم شما چطور در هشتاد روز، به دور

دنیا سفر می کنید؟

— من هم همینطور!

رالف گفت: «من چهار هزار لیبره شرط می بندم که اینکار

غیر ممکن باشد.»

آقای فاگ گفت: «من در بانک پس اندازی دارم به مبلغ

بیست هزار لیبره. سر این بیست هزار لیبره شرط می بندم که بتوانم

دور دنیا را در هشتاد روز سفر کنم.»

— بیست هزار لیبره! شاید برای یک تأخیر اتفاقی آن را از

دست بدهید.

فاگ گفت: « اتفاق پیش بینی نشده وجود ندارد. »
رالف گفت: « اما، آقای فاگ، هشتاد روز حداقل مدتی است
که می شود دور دنیا را گشت. »

فاگ گفت: « هشتاد روز کافی است. »

— آقای فاگ شوخی می کنید!

— من شوخی نمی کنم. با هر کس که عقیده دارد نمی توانم
دور دنیا را در هشتاد روز بگردم، بیست هزار لیره شرط می بندم. قبول
دارید؟ اینهم چک من. آقایان! امروز چهارشنبه دوم اکتبر است،
من روز شنبه بیست و یکم دسامبر سر ساعت یک ربع به نه بعد از ظهر
پس از تمام شدن سفر به اینجا می آیم.

— قبول است!

فیلاس فاگ با خبر تازه اش پیش خدمت فرانسوی خود، پاس پارتو،
را به حیرت انداخت.

— یک کیف دستی بردار، می خواهیم به دور دنیا سفر کنیم.

— دور دنیا؟ اما چمدانها؟!

— ما چمدان نمی خواهیم... فقط یک کیف دستی و دوتا پیراهن
و سه جفت جوراب برای من و دو پیراهن و سه جفت جوراب هم برای
خودت بردار. بقیه لباسها را سر راه می خریم.

آقای فاگ در همان موقعی که مستخدمش لباسها را می بست،
پولها را در کیف دستی خودش جا می داد.

پاس پارتو پیراهنها و جورابها را در کیف گذاشت و گفت: « آقا
همه چیز حاضر است. چیزی را جا نگذاشته ام. »

— خوب از این کیف مراقبت کن بیست هزار لیره می ارزد.

بعد عازم ایستگاه راه آهن شدند. دوستان فاگ در ایستگاه
راه آهن برای بدرقه اش آمدند و او سفری را آغاز کرد که ماجراهای
زیادی دربر داشت.



— خوب آقایان، من حرکت می‌کنم و شما گذرنامه مرا وقتی که برگشتم بازرسی کنید.

— ما به حرف شما اعتماد داریم، یادتان نرود بیست و یکم دسامبر، یک ربع به نه بعد از ظهر.

هفت روز پس از حرکت فاگ از لندن، تلگرامی به اداره پلیس لندن رسید... در تلگرام نوشته بود: «از سوئز به لندن، مأمور پلیس اسکاتلند یارد، من سارق بانک لندن، فیلاس فاگ، را پیدا کرده‌ام. ورقه جلب او را بدون تأخیر به بمبئی بفرستید. کارآگاه فیکس» مقامات پلیس تصمیم گرفتند ورقه جلب فاگ را به بمبئی بفرستند.

کارآگاه فیکس به دنبال آقای فاگ در کشتی سوار شد و به بمبئی رفت. او نمی‌دانست که کشتی دو روز زودتر از موعد مقرر

به بمبئی خواهد رسید چون فاگ انعام خوبی به ملوانان داده بود. همینکه کشتی به بمبئی رسید فیکس به اداره پلیس بمبئی رفت و از رئیس پلیس آنجا ورقه جلب آقای فاگ را خواست، اما رئیس پلیس گفت که ورقه جلب هنوز نرسیده است.

فیکس از ناراحتی با مشت روی میز کوبید و گفت: «می‌گویید ورقه جلب نرسیده اما دزد می‌خواهد به کلکته برود!»

— ما نمی‌توانیم بدون ورقه جلب کاری بکنیم!

آقای فیکس موقعی که در ایستگاه راه‌آهن فاگ و پاس پارتو را زیر نظر گرفته بود، داستانی شنید. فیلاس فاگ از پاس پارتو پرسید: «چرا آنقدر معطل کردی؟ نزدیک بود به قطار نرسیم!»

— به من حمله کردند، قربان. من بی‌تقصیرم. وارد یک معبد هندی شدم و اعتنایی به درآوردن کفش‌هایم نکردم. ناگهان سه نفر وحشیانه مرا بر زمین انداختند و کفش‌هایم را در آوردند و کتک مفصلی به من زدند. من از جا بلند شدم و همه آنها را زدم و بعد پابرنه از آنجا فرار کردم.

فاگ گفت: «امیدوارم دیگر چنین اتفاقی نیفتد.»

— نه، ارباب!

فیکس که داستان را شنیده بود، با خود فکر کرد: «آها! کاهنهای معبد را اذیت کرده‌اند! دزد را دستگیر کردم!»
دو روز در قطار گذشت و روز سوم ناگهان قطار ایستاد.

آقای فاگ از رئیس قطار پرسید: «ما کجاییم؟ چرا قطار ایستاد؟»

رئیس قطار جواب داد: «ما در دهکده خلی هستیم و چون کار ساختمان راه‌آهن تمام نشده، قطار همین جا می‌ایستد.»

مسافر دیگری که در کوپه آقای فاگ و پاس پارتو نشسته بود و سرفرانسیس نام داشت، گفت: «اما روزنامه‌ها نوشته بودند که



ساختمان راه آهن تمام شده، شما بلیت بمبئی به کلکته را فروختید! «
رئیس قطار گفت: « مسافرین باید اثاثیه شان را از خلی تا
الله آباد ببرند. متأسفم آقایان! »

آنها مجبور شدند پیاده شوند. سرفرانسیس که کم و بیش از
جریانات مسافرت آقای فاگ باخبر شده بود، به او گفت: « آقای فاگ
این تأخیر به ضرر شماست. »

فاگ با خونسردی پاسخ داد: « اصلاً! سرفرانسیس من دوروز
جلو هستم. باید آن دو روز را در راه الله آباد بگذرانم. یک کشتی
ببخار روز بیست و پنجم از کلکته به طرف هنگ کنگ راه می افتد.
امروز بیست و سوم است، ما باید سزوقت به کلکته برسیم. »

پاس پارتو پس از جستجوی زیاد یک وسیله نقلیه برای اربایش
پیدا کرد... آقای فاگ را به محل وسیله نقلیه برد: وسیله نقلیه آنها
یک فیل بود.

پاس پارتو به آقای فاگ گفت: « حیوان اینجاست، آقا! اما
کرایه اش خیلی زیاد است. »

قیمت فیل ۲۰۰۰ لیره بود. فاگ فیل را خرید و یک راهنمای
بومی هم استخدام کرد تا آنها را از جنگل بگذرانند. آنها سرفرانسیس

را هم همراه خودشان بردند. سرفرانسیس از قیمت زیاد فیل حیرت کرد. اما آقای فاگ گفت: « لازم بود، سرفرانسیس. من بیست هزار لیره شرط بسته‌ام. »

پس از مدتی راه‌پیمایی فیل ناگهان از سرعتش کم کرد و ایستاد. راهنما فیل را با سوارانش به ناحیه انبوه جنگل برد. آماده بود تا اگر لازم شود، سرعت فیل را زیاد کند. طولی نکشید، که جمعیتی از هندوها از زیر درختها بیرون آمدند. مسافرها از میان شاخه‌های درختان جمعیتی را دیدند که مشغول برگزاری آیین عجیبی بودند.



آنها یک تابوت روی دوش خود گذاشته، زن زیبایی را کنار تابوت نشاندند. بعضی از آنها شیپور و سنج می‌زدند و عده‌ای هم شمشیر در دست داشتند.

راهنما به مسافرها گفت که ساکت باشند.

سرفرانسیس گفت: « مراسم آدام‌سوزان است. »

فاگ پرسید: « آدام‌سوزان دیگر چیست؟ »

راهنما جواب داد: « آدام را قربانی می‌کنند. معمولا داوطلبی است. زن را فردا همراه جسد شوهرش زنده‌زنده می‌سوزانند. »

پس از آنکه جمعیت گذشتند، مسافرها درباره آنچه دیده بودند،

صحبت کردند. راهنما گفت: « این یکی داوطلبانه نبود، زن را در خواب مصنوعی فرو برده بودند و برای همین مقاومت نمی کرد. »

فیلاس فاگ پرسید: « اما او را به کجا می برند؟ »

راهنما جواب داد: « به معبد پیلاجی که تا اینجا دومیل فاصله دارد. او شب را در آنجا می گذرانند. »

آقای فاگ گفت: « آقایان من دوازده ساعت وقت دارم و می خواهم کاری بکنم که بتوانیم زن را نجات بدهیم. »

همه با این پیشنهاد آقای فاگ موافقت کردند.

آنها با احتیاط به قربانگاه رسیدند...

آقای فاگ گفت: « فکر می کنم باید تا شب صبر کنیم... راهنما، از این زن چه می دانی؟ »

راهنما جواب داد: « اسم او آئودا است، دختر یک تاجر ثروتمند از اهالی بمبئی است. او برخلاف میلش با یک راجه پیر عروسی کرد.

وقتی که راجه مرد، او از سرنوشت وحشتناک خودش باخبر شد و فرار کرد. اما او را گرفتند و برگرداندند و طبق رأی خانواده راجه،

محکوم به سوزاندن شد. « بعد به گنبدی که از میان درختها پیدا بود، اشاره کرد و گفت: « آنجا گورستان است. »

آقای فاگ گفت: « یک ساعت دیگر هوا روشن می شود. »

لحظه قربانی نزدیک می شد. فاگ و دوستانش متحیر بودند که چطور آئودا را نجات بدهند.

راهنما گفت: « کاری فایده ای است، قربان. »

فاگ گفت: « شاید در لحظه آخر بخت به ما رو کند. »

پاس پارتو که بالای شاخه درختی رفته بود، گفت: « از هر طرف نگیانها مواظبش هستند. »

بار دیگر زن جوان را در خواب مصنوعی فرو بردند و او را در

کنار شوهرش روی تلی از هیزم قرار دادند. همین که مشعل را به هیزمهای نفت آلود زدند، هیزمها آتش گرفت.

ناگهان پاس پارتو طاقش طاق شد و دست به یک عمل نومیدانه زد. از هیزمها بالا رفت و زن را در بغل گرفت. هندوها که پاس پارتو را با راجه اشتباه گرفته بودند و می دیدند که مرده زنده شده، از ترس جرأت نکردند سرشان را بلند کنند. پاس پارتو در میان دود و آتش از قربانگاه دور شد و نزد دوستانش رفت.

سفرانسیس گفت: «عجله کنید، باید حرکت کنیم.»

آقای فاگ گفت: «پاس پارتو درود بر تو!»

راهنما گفت: «از این طرف آقایان!»

طولی نکشید که هندوها از نقشه مسافرها باخبر شدند و آنها را زیر رگبارهای نیزه و گلوله گرفتند. اما دیگری فایده بود.

آنها پس از چند ساعت سواری، به الله آباد رسیدند. در آنجا می توانستند، ترنی به مقصد کلکته بگیرند. سفرانسیس به فاگ گفت: «آقای فاگ، شما نمی توانید این زن جوان را در هندوستان بگذارید. آنها پیدایش می کنند.»

آقای فاگ گفت: «من درباره حرف شما فکر می کنم. فعلا که او با ما سفر می کند.»

آقای فاگ فیل را به راهنما بخشید. پاس پارتو که نمی خواست از فیل جدا شود به فیل چند جبه قند داد. ناگهان فیل خرطومش را به دور او انداخت و او را به هوا برد به این ترتیب فیل هم با پاس پارتو خدا حافظی کرد. بعد آنها سوار قطار شدند.

آئودا از نجات دهندگانش تشکر کرد. آنها از او پرسیدند که آیا قوم وخویش و آشنایی در هند دارد یا نه.

آئودا جواب داد: «یک عمو دارم که در هنگ کنگ تجارت



— « ناگهان فیل خرطوش را به دور او انداخت و... »

می‌کند. »

فاگ گفت: « پس شما باید با ما به هنگ کنگ بیایید، چطور است؟ پاس پارتو، ها؟ »

پاس پارتو گفت: « جداً عالی است، قربان! »

در یک ایستگاه کوچک سرراه، سرفرانسیس از فاگ، پاس پارتو و آنودا خداحافظی کرد و رفت تا به هنگ خودش پیوندد.

— خداحافظ، دوستان من. خیلی از آشنایی با شما خوشوقت شدم. امیدوارم موفق باشید.

فاگ گفت: « من هیچوقت محبت‌های شما را فراموش نمی‌کنم. »

پاس پارتو گفت: « خداحافظ، سرفرانسیس. »

ارباب انگلیسی، مستخدم فرانسوی و بیوه هندی، سفرشان را ادامه دادند...

آنودا گفت: « من مزاحم و سربار شما هستم. نمی‌دانم چطور این لطف شما را جبران کنم. »

پاس پارتو گفت: « خانم، از این حرف‌ها نزنید. »

فاگ گفت: « ما تا شما را از هندوستان بیرون نبریم احساس امنیت نمی‌کنیم. »

همینکه آنها به کلکته رسیدند، یک پاسبان بازداشتشان کرد:

« آقای فیلاس فاگ و مستخدم؟ لطفاً با من بیایید، قربان! »

پاس پارتو گفت: « اما، ما از قانون سرپیچی نکرده‌ایم! »

فاگ گفت: « ما مطیع حرف شما هستیم، برویم. »

آنودا گفت: « آقای فاگ شما باید مرا به دست سرنوشت خودم بسپرید! به خاطر من است که می‌خواهند شما را بازداشت کنند. برای اینکه مرا نجات دادید. »

آقای فاگ رو به پاسبان کرد و گفت: « سرکار، من نمی‌توانم این را باور کنم. حتماً اشتباه شده. »

— اشتباهی نشده، آقای فاگ!

آنها را به حضور قاضی بردند. قاضی گفت: « زندانیها، ما دور دنیا در هشتاد روز ۱۳

دو روز است که در قطارهایی که از بمبئی می آیند دنبال شما می گردیم.»

فاگ پرسید: « اما اتهام ما چیست؟ »

پاسبان گفت: « ساکت! بعداً به شما می گویند. »

قاضی گفت: « شاکیها را وارد کنید! »

همینکه شاکیها وارد شدند، پاس پارتو آنها را شناخت و به خود

گفت: « اینها کسانی هستند که می خواستند آنودا را بسوزانند. »

قاضی گفت: « شما، فیلاس فاگ و مستخدمتان، متهم به ایجاد

مزاحمت هستید. »

فاگ گفت: « من قبول دارم. »

— پس شما اعتراف می کنید؟

— اعتراف می کنم و از این سه نفر هم می خواهم که اعتراف

کنند. شما در معبد پیلاجی مشغول چه کاری بودید.

— من نمی دانم از چی حرف می زنید، آقای فاگ. موضوع

اینست که مستخدم شما با کفش داخل معبد بمبئی شده!

کارآگاه فیکس این محاکمه را ترتیب داده بود که آقای

فاگ را تا رسیدن ورقه جلب معطل کند.

قاضی گفت: « من پاس پارتو را به پانزده روز زندان و پرداخت

سیصد لیره محکوم می کنم. و شما آقای فاگ، چون مسئول اعمال

مستخدمتان هستید، به هشت روز زندان و پرداخت ۱۵۰ لیره جریمه

محکومید! »

پاس پارتو با خودش فکر کرد: « یک هفته تأخیر! اربابم نابود

می شود. »

اما فاگ که به این زودیها تسلیم نمی شد، به قاضی گفت:

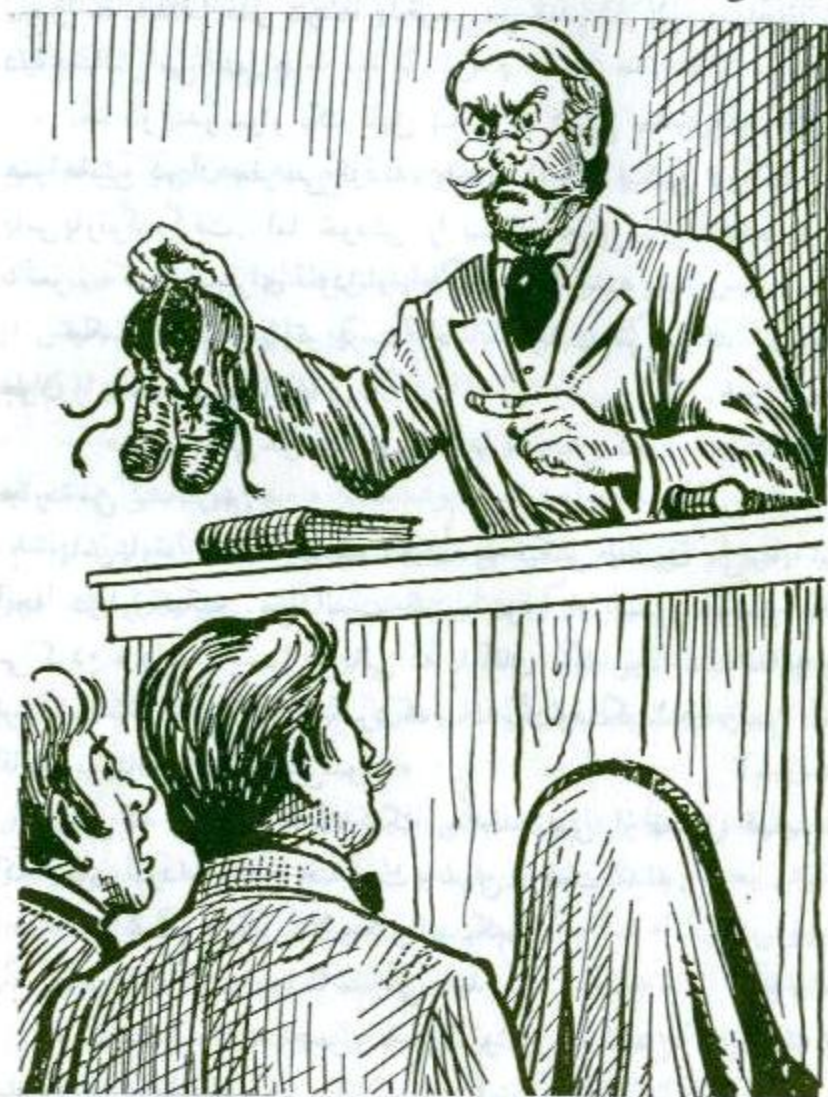
« من پیشنهاد پرداخت غرامت می کنم. »

— می توانید. غرامت شما مبلغ ۲۰۰۰ لیره است.

فاگ فوراً پول را جلو روی قاضی گذاشت. قاضی که ماتش

برده بود، گفت: « وقتی که فرصت داشتید و زندان را گذراندید، این پول را به شما پس می دهند. »

پاس پارتو کفشهایش را در دست گرفت و گفت: « کفشهای زیبا و گرانی است. هر لنگه اش هزار لیره می ارزد. تازه پایم را هم می زند. »



« من پاس پارتو را به پانزده روز زندان و... »

کارآگاه که می‌دید نقشه‌هایش بی‌نتیجه مانده، با نا امیدي، شخص مورد جستجویش را که با پرداخت غرامت از زندان آزاد شده بود و می‌رفت تا سفرش را ادامه دهد، نگاه می‌کرد.

— « پست فطرت! بعد از همه این حرفها فرار کرد! دوهزار لیبره را مفت داد! مثل دزدها و لخرجی می‌کند. اگر لازم باشد، تا آخر دنیا دنبالش می‌کنم. »

بعد در بندر سوار یک قایق شد و به کشتی بخاری که فاگ و همراهانش در آن سفر می‌کردند، رفت. کارآگاه فیکس در کشتی با پاس پارتو گرم گرفت. اما خودش را به او معرفی نکرد، پاس پارتو با تعریف کردن ماجرای آنودا او را در حیرت انداخته بود.

فیکس از پاس پارتو پرسید: « آیا اربابت می‌خواهد این زن جوان را با خودش به اروپا ببرد؟ »

— « نخیر. می‌خواهیم او را نزد عمویش که در هنگ کنگ تجارت می‌کند ببریم. »

پاس پارتو آهسته آهسته داشت به فیکس مظنون می‌شد. اما آنچه درباره فیکس می‌دانست اشتباه بود. او پیش خودش فکر می‌کرد: « واضح است! آقایانی که با آقای فاگ شرط بسته‌اند او را فرستاده‌اند تا ما را زیر نظر بگیرد که مبادا یک وقت گولشان بزنیم! آه، آقایان برایتان گران تمام می‌شود. »

وقتی که آنها به هنگ کنگ رسیدند، پس از تحقیق فهمیدند که عموی آنودا، از چین رفته است و خیلی ناراحت شدند.

آنودا گفت: « پس حالا چکار باید بکنم؟ »

پاس پارتو گفت: « با ما سفر می‌کنید. »

فاگ گفت: « البته. پس، پاس پارتو برو در کشتی « کارناتیک » سه اتاق برای ما بگیر. »

پاس پارتو از اربابش و آنودا جدا شد. فیکس که آنها را زیر

نظر داشت، خود را به او رساند و گفت: « من می‌خواهم دربارهٔ اربابت چند کلمه جدی صحبت کنم. »

— خیلی خوب، اما عجله کنید چون باید سه تا بلیت کشتی بخرم.

بعد، بلیت کشتی را خریدند و باهم به یک کافه رفتند. کارآگاه متقاعد شده بود که پاس پارتو خبر ندارد اربایش از بانک لندن دزدی کرده است.

پاس پارتو از فیکس پرسید: « راجع به چه چیز می‌خواستی جدی صحبت کنی؟ »

فیکس گفت: « من یک کارآگاه پلیس هستم، تو باید به من کمک کنی که آقای فاگ را در هنگ کنگ نگه داریم، تا ورقهٔ جلبش از لندن برسد. او کسی است که از بانک لندن ... لیره دزدیده من دوهزار لیره جایزه را با تو نصف می‌کنم. »

پاس پارتو که ناراحت شده بود، گفت: « من اهل دهی هستم که مردمش از این راه نان نمی‌خورند... حتی اگر اربایم دزد باشد، که مطمئنم نیست، هرگز بهش پشت نمی‌کنم. من خویبهای او را هیچوقت از یاد نمی‌برم. »

— خوب! خیال کن که من حرفی نزدم! بیا یک گیلان شراب بخوریم!

آنقدر به پاس پارتو بیخبر از همه جا شراب داد که بیهوشش کرد. بعد از جا بلند شد، و حساب را پرداخت و رفت و پاس پارتو را بیهوش در کافه به جا گذاشت. پیش خودش فکر می‌کرد: « خوب، آقای فاگ از ساعت حرکت کشتی کارناتیک بی‌خبر مانده، و حتی اگر با خبر شود، مجبور است بدون این مرد فرانسوی برود. »

کارآگاه که خاطر جمع بود از پاس پارتو دیگر کاری ساخته نیست تصمیم گرفت با فاگ طرح دوستی بریزد. به همین جهت صبح روز بعد،

یعنی چند ساعت پس از حرکت کشتی کارناتیک، به بندر رفت، تا آنها را ببیند. وقتی که آنها را دید، پیش رفت و گفت: « آقا شما هم مثل من مسافر کشتی رانگون که دیروز به اینجا آمدن بودید؟ »

فاگ جواب داد: « همینطور است، آقا، ما می‌خواستیم با کشتی کارناتیک به یوکوهاما برویم، اما مستخدم ناپدید شده. — چه بدشانسی‌ای! گمان نمی‌کنم اتفاق خطرناکی برایش افتاده باشد؟ »

آنودا که همراه فاگ بود، گفت: « آقای فاگ، آیا ممکن است بدون ما رفته باشد؟ »

فاگ پاسخ داد: « گمان نمی‌کنم. »

فیکس گفت: « می‌ترسم مجبور شوید یک هفته برای رسیدن یک کشتی دیگر صبر کنید. »

فیکس از اینکه در نقشه‌اش موفق شده بود، مغرور و خوشحال بود، اما خوشحالیش را بروز نداد. بهر حال، خوشحالیش مدت کمی ادامه یافت.

فاگ دلش نمی‌خواست کارش تأخیری داشته باشد. با آقای فیکس و آنودا، در بندر به جستجو پرداخت و یک کشتی خصوصی پیدا کرد و به کاپیتان کشتی گفت: « کاپیتان، من روزی ۱۰۰ لیره به شما می‌دهم، بعلاوه اگر مرا به موقع به کشتی‌ای که از یوکوهاما به سان‌فرانسیسکو می‌رود، برسانید، ۲۰۰ لیره هم انعام خواهم داد. » کاپیتان گفت: « کشتی به یوکوهاما نمی‌رود، اما شما را به شانگهای می‌رسانم. »

آنودا که برای پاس پارتونا راحت بود، گفت: « اما پاس پارتو؟ »

فاگ گفت: « من هرچه بتوانم برای پیدا کردنش می‌کوشم. »

فیکس گفت: « نمی‌دانم آیا می‌توانم با شما بیایم یا نه، آقا! »

فاگ به فیکس اجازه داد که با آنها بیاید و مبلغی پول هم برای



پیدا کردن پاس پارتو
دراختیار یلیس گذاشت.
کشتی «تانکادر» را
مثل یک کشتی
تفریحی تندرو ساخته
بودند. سه مسافر سوار

کشتی شدند و کشتی به راه افتاد.

فیکس به فاگ گفت: «آقای فاگ، خواهش می‌کنم بگذارید
سهم خودم را بپردازم.»

فاگ گفت: «نه، آقا. این خرج بر خرجهای روزانه من اضافه
می‌شود.»

وقتی که تقریباً نصف راه طی شده بود، طوفان شدیدی در گرفت.

کاپیتان کشتی برای چاره‌جویی نزد فاگ رفت:

— آقای فاگ من پیشنهاد می‌کنم که به نزدیکترین بندر برویم.

— کاپیتان، من به شما پول دادم که مرا به شانگهای ببرید. از

شما می‌خواهم که مسیرتان را عوض نکنید.

کاپیتان سلام نظامی داد و گفت: «یک‌راست به راهمان ادامه

می‌دهیم.»

همان وقتی که فاگ در راه شانگهای بود، مستخدمش به یوکوهاما

رسید و پاس پارتوی بیچاره که پولی در جیبش نداشت، حیران و

سرگردان شد. از خودش می‌پرسید که آقای فاگ کجاست، و به

فیکس لعنت می‌فرستاد! او در مشروب‌فروشی به هوش آمد و خود را به

کشتی کارناتیک رسانید. در آنجا فهمید که به اربابش نگفته است

کارناتیک کی حرکت خواهد کرد، اما کار از کار گذشته بود و

کشتی حرکت کرده بود. و حالا او گرسنه و بی پول در یوکوهاما بود.

در شهرگشت و ناگهان به یک سیرك رسید. صاحب سیرك او را استخدام کرد. کار او این بود که روی زمین باشد و چند نفر دیگر روی دست و پا و سرش بروند و یک هرم انسانی تشکیل دهند. همه آنها دماغ مصنوعی درازی گذاشته بودند.



فاگ و آنودا وقتی به یوکوهاما رسیدند، چند ساعت وقت اضافی داشتند. به همین جهت به یک سیرك رفتند. نوبت به عملیات تشکیل هرم انسانی رسید. وقتی که هرم تشکیل شد، تماشاچیها دست زدند، اما ناگهان هرم به هم ریخت و هر یک از بازیکنها به گوشه‌ای افتادند.... یکی از آنها دوان دوان به طرف فاگ آمد... و فریاد زد: «ارباب! آنودا! شما هم اینجا باشید!»

فاگ گفت: «بله، حالا، جوان، بیا برویم به کشتی!»
در راه پاس پارتو سرگذشتش را برای اربابش تعریف کرد، اما از ماجرای فیکس حرفی نزد. در عرشه کشتی ژنرال گرانته، که سه یادبان داشت تا قدرتی بر قدرت بخار اضافه کرده باشد، فاگ و



دوستانش امیدوار بودند که در عرض ۲۱ روز به سانفرانسیسکو برسند، و به این ترتیب، با وجود مشکلات زیاد، فاگ شکست‌ناپذیر، هنوز روی برنامه حرکت می‌کرد و از آن عقب نیفتاده بود.

فیکس هم که سوار کشتی شده بود، خیلی مواظب بود که مبادا چشم پاس پارتو به او بیفتد. اما یک روز، پاس پارتو با کارآگاه روبرو شد و برای فیکس در درس زیادی به بار آمد...

پاس پارتو مشتی به چانه فیکس زد و او را به زمین انداخت و گفت: « اینهم تلافی در دسری که برای من درست کردی! »

فیکس گفت: « تو مرا کتک زدی؟ من هم سزاوار کتک بودم. حالا گوش کن، تا این لحظه من دشمن آقای فاگ بودم، اما حالا با او هستم. »

پاس پارتو گفت: « آه! پس متوجه شدی که او آدم درستی است؟ »

فیکس گفت: « نه! او هنوز هم در نظر من یک دزد است! همین

که پایش به خاک انگلستان برسد، توقیفش می‌کنم. من هر کاری می‌توانستم برای دستگیریش کردم: کاهنهای هندی را دنبالش فرستادم؛ در هنگ کنگ ترا مست کردم و باعث شدم او به کشتی کارناتیک نرسد. حالا، آقای فاگ می‌خواهد به انگلستان برگردد، خوب، من تا آنجا دنبالش می‌روم. اما حالا می‌خواهم تا می‌توانم موانع را از سر راهش بردارم... خوب.. حالا... دوست هستیم.»

ودستش را به طرف پاس پارتو دراز کرد.

پاس پارتو گفت: «نه، ما با هم متحدیم. اما اگر علامتی از خیانت در تو دیدم، گردنت را می‌شکنم.»

آنها سر موعد به سان فرانسیسکو رسیدند. در تمام مدت فاگ نه یک روز جلو بود، نه یک روز عقب. همان روز عصر، آنها سوار قطار نیویورک شدند. فیکس که همراه آنها بود، گفت: «می‌گویند که سابق براین، سفر از سان فرانسیسکو به نیویورک شش ماه طول می‌کشد.»

فاگ گفت: «ما آن را در هفت روز تمام می‌کنیم و سوار کشتی بخاری که به لیورپول می‌رود، می‌شویم.»

قطار سرعتش را در میان گذرگاههای کوهستانی پایین آورد و به بیست میل در ساعت رساند. در بین راه دو توقف شد که حتی فاگ هم انتظارش را نداشت. یک بار، یک گله ده هزارتایی گاومیش جلو عبور قطار را گرفتند. گاوهای آخر گله هنگام غروب آفتاب، از جلو قطار رد شدند. پاس پارتو نمی‌دانست آنها چه جور حیواناتی هستند، اما از آنها دلخور بود و غرغر می‌کرد و می‌گفت: «عجب مملکتی! یک گله جلو راه قطار را می‌گیرد!»

در راه، فاگ به آدم مغروری به نام «کول پراکتر» برخورد و ناگهان متوجه شد که حیثیتش در خطر افتاده. کول پراکتر به فاگ توهین کرده، گفته بود مثل ناشیها ورق بازی می‌کند. فاگ چون



انگلیسی متعصبی بود، کول پراکتر را به دوئل دعوت کرد!
کول پراکتر گفت: «قطار یک ساعت دیگر به «پلام کریک»
می‌رسد و ده دقیقه آنجا می‌ایستد. در این مدت می‌توانیم چند بار هفت
تیرهایمان را شلیک کنیم.»

فاگ گفت: «خوب، تا پلام کریک صبر می‌کنم.»
کول پراکتر گفت: «به گمانم اصلاً در پلام کریک بمانید!»
فاگ گفت: «کی می‌دانند؟»

فاگ با خاطر جمعی، آنودا را مطمئن کرد و گفت: «نگران نباش
آنودا، نباید ترسید.»

بعد به فیکس که سر میز بازی با آنها بود، گفت: «آقای فیکس
من شما را شاهد خودم انتخاب می‌کنم.»

فیکس گفت: «برای من افتخار است، آقا!»

همینکه دو دشمن خواستند در پلام کریک از قطار پیاده شوند،
رئیس قطار نزد آنها رفت و گفت: «نمی‌توانید اینجا از قطار پیاده شوید،
آقایان. ما بیست دقیقه تأخیر داریم و نمی‌توانیم صبر کنیم.»

کول پراکتر گفت: «اما من می‌خواهم با این آقا دوئل کنم!»
رئیس قطار گفت: «آقا من جداً متأسفم.... یک فکری به‌خاطر من
رسید، چرا همین‌طور که قطار حرکت می‌کند، دوئل نمی‌کنید؟»

کول پراکتر گفت: «شاید هم برای این آقا اشکالی نداشته باشد.»

فاگ گفت: «کاملاً همینطور است.»

فیکس گفت: «خوب، راستی که مادر آمریکا هستیم!»

از مسافرها خواستند که یک اشکوب را خالی کنند تا آن دو نفر بر سر حیثیشان با یکدیگر دوئل کنند. مسافرها با عجله اشکوب را خالی کردند.

فیکس گفت: «شما باید با اولین سوت لکوموتیو شلیک کنید.»

کول گفت: «فهمیدم.»

و فاگ گفت: «مواقفم!»

ناگهان قطار تکان تندی خورد، و هر کدامشان را به سویی انداخت و در همان لحظه فریادهای وحشتناکی فضا را پر کرد.

سرخپوستهای قبیله «سیو» به قطار حمله کرده بودند. صد نفر از آنها به قطار حمله کردند و ضربه‌ای به سر راننده قطار زدند و او بیهوش شد. قطار مثل جانوری افسارگسیخته سرعت گرفته بود و پیش می‌رفت. سرخپوستها به بالای قطار رفتند و خود را داخل کوبه‌ها انداختند و با مسافرین به جنگ پرداختند. پاس پارتو که سرش گرم نبرد با سرخپوستها بود، ناگهان فریادی شنید: «چطور می‌توانیم جلو قطار را بگیریم حتماً با چیزی تصادف می‌کند.»

پاس پارتو فریاد زد: «من می‌دانم چطور به لکوموتیو برسم که سرخپوستها مرا نبینند.»

او زیر یکی از اشکوبها خزید و سرخپوستها او را ندیدند. سپس خود را کشان کشان از زیر اشکوبها به لکوموتیو رساند. بعد قلابهایی را که لکوموتیو را به اشکوبها وصل کرده بود، باز کرد. لکوموتیو با سرعت رفت، اما اشکوبها از سرعتشان کم شد. عاقبت به نزدیکی



اردوی سربازها که در قلعه کیرنی بود رسیدند. صدای تیراندازی به قلعه کیرنی رسید و سوارنظام به سرعت به کمک مسافران قطار رسید و سرخپوستان را فراری داد. وقتی که تمام مسافرها را شمردند، فاگ به افسر سواره نظام گفت: «سرکار سه مسافر ناپدید شده‌اند، مستخدم باوفای من هم یکی از آنهاست.»

افسر پرسید: «کشته شده‌اند؟»

— یا کشته شده‌اند یا زندانی هستند. این موضوع را باید فهمید. فاگ و سی نفر سرباز به دنبال سرخپوستان به راه افتادند.

آئودا منتظرشان ماند. او تمام مدت فکر و ذکرش فاگ بود. فیکس هم که منتظر بود، بیقراری می کرد و پیش خودش می گفت: «شاید رفتن آقای فاگ حقه‌ای باشد تا بتواند با پولی که دزدیده فرار کند.»



بعد لکوموتیو را برگردانند. و قطار خواست حرکت کند، آنودا به لکوموتیوران گفت: «چرا منتظر آقای فاگ و پاس پارتو نمی‌شوید؟»
راننده گفت: «سه ساعت تأخیر داریم. لطفاً بفرمایید سوار شوید.»
اما آنودا نرفت. فیکس هم پهلوی او ماند. شب فرا رسید، اما بازهم از فاگ و پاس پارتو خبری نبود... صبح شد. بازهم آنودا و فیکس چشم به راه بودند. اما چیزی جز برف که کوهها را پوشانده بود، به چشم نمی‌خورد... بعد ناگهان دیدند چیزی روی برف حرکت می‌کند، آقای فاگ و سربازها بودند. آنودا به پیشباز آنها رفت و از آمدنشان ابراز خوشحالی کرد.

پاس پارتو پرسید: «پس قطار کجاست؟»

فیکس جواب داد: «رفته. قطار بعدی تا غروب نمی‌رسد. باید تمام روز همینجا منتظر بمانیم.»

ناگهان مردی که یک سورتمه با خود داشت از قلعه بیرون آمد و از آقای فاگ پرسید: «آیا برای رسیدن به نیویورک خیلی عجله دارید؟»



فاک پاسخ داد: «بله.»

مرد گفت: «شاید بتوانم کمکتان کنم. شما می‌توانید با سورتمه من به ایستگاه بعدی بروید.»

فاک سورتمه را نگاه کرد و دید بزرگ است اما پناهی در مقابل برف ندارد. چاره‌ای نبود، همه سوار شدند. سورتمه یک بادبان داشت. بادبان را کشیدند و با بادی که می‌وزید عازم ایستگاه راه‌آهن شدند. خودشان را در پتو پیچیده بودند. در راه، گرگها به آنها حمله کردند، اما پاس‌پارتو با هفت تبرش آنها را کشت.

به ایستگاه اوماها رسیدند. در آنجا قطاری آماده حرکت به شیکاگو بود؛ سوار آن قطار شدند، و ساعت چهار بعد از ظهر ۱۰ دسامبر به شیکاگو رسیدند. از شیکاگو تا نیویورک ۹۰۰ میل فاصله بود. کشتی

که از نیویورک به لیورپول می‌رفت، ساعت نه فرداشب حرکت می‌کرد.

آنها ساعت نه و سی و پنج دقیقه بعد از ظهر روز بعد، به نیویورک رسیدند. یک کشتی کوچک به اسم هنریتا آماده حرکت بود. بعد فاگ فهمید که مقصدش «بوردو» است. نزد کاپیتان کشتی رفت و گفت: «من می‌دانم که شما می‌خواهید به بوردو بروید، اما حاضرید مسافر ببرید؟»

— نه، من هیچوقت مسافر نمی‌برم.

فاگ گفت: «حاضرید من و سه نفر دیگر را به لیورپول ببرید؟»

پول خوبی بهتان می‌دهم!

— نه! من می‌خواهم به بوردو بروم و به بوردو هم می‌روم.

— اما صاحبان این کشتی....

— صاحبان این کشتی من خودم هستم. این کشتی مال من است.

— من آن را کرایه می‌کنم.

— نه.

موضوع جدی بود و فاگ مصمم....

— من آن را می‌خرم!

— نه.

— خوب، آیا مرا به بوردو می‌برید؟

— نه، حتی اگر دوست دلار هم برای هر نفر بدهید نمی‌برم!

— من برای هر نفر دوهزار دلار می‌دهم!

— جدی می‌گویید؟

کاپیتان اسپیدی وقتی که مطمئن شد فاگ جدی حرف می‌زند، و این مقدار پول را دارد، قبول کرد و گفت: «تا یک ساعت دیگر به عرشه بیایید.»

« ما همین الان به عرشه می آییم. »

وقتی که از بندر دور شدند، فاگ کاپیتان اسپیدی را در اتاقش حبس کرد و با وعده پول ملوانان را راضی کرد که به لیورپول بروند. کشتی با حداکثر سرعت، مثل یک کشتی مسافری بخاری پیش می رفت. روز ۱۶ دسامبر که هفتاد و پنجمین روزی بود که فاگ لندن را ترک کرده بود، متصدی ماشینخانه نزد فاگ آمد و گفت: « ما ذغال سنگ کافی نداریم که بتوانیم با حداکثر سرعت به لیورپول برسیم. »

— باوجود این نگذارید آتش خاموش شود! .. پاس پارتو، برو کاپیتان را بیاور.

پاس پارتو گفت: « او دیوانه می شود! .. »

به راستی هم که کاپیتان اسپیدی وقتی که عرشه رسید نزدیک بود مانند بمب منفجر شود. می خواست بداند کجا بودند.

فاگ گفت: « ما در ۷۷ میلی لیورپول هستیم! »

— تو دزدی!

— من از تو می خواهم که کشتی ات را به من بفروشی، چون باید آن را بسوزانم.

— کشتی مرا بسوزانید؟! کشتی پنجاه هزار دلاری مرا؟

— من شصت هزار دلار می دهم. من باید غروب روز ۲۱ دسامبر سر ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه در لندن باشم، وگرنه بیست هزار لیبره از دست می دهم. کشتی را می سوزانم، اما بدنه فلزی کشتی و موتورش مال شما.

— موافقم! کاپیتان فاگ! کشتی حالا مال شماست!.

فاگ فریاد زد: « تمام ملوانها روی عرشه بیایند! هرچه چوب در اتاقها، هست بجای سوخت بسوزانید. پنجره ها را، چارچوبها را، همه را بسوزانید! »

در روز بیستم دسامبر، کشتی « هنریتا » فقط یک تخته شناور بود و نه اتاقی داشت و نه دکلی. در ساعت ده آنها از کویترتاون گذشتند. فیلاس فاگ برای رسیدن به لندن بیست و چهار ساعت وقت داشت. روز ۲۱ دسامبر، ۲ دقیقه به ظهر مانده به لیورپول رسیدند. ۹ ساعت وقت داشتند که به لندن برسند؛ اما فاگ از یک موضوع عجیب ناراحت شد: فیکس دستش را روی شانه فاگ گذاشت و گفت: « فیلاس فاگ، به نام ملکه شما را بازداشت می کنم! »

فیلاس فاگ به زندان رفت. پاس پارتو و آنودا تمام مدت جلوی در اتاق او ایستاده بودند.

فاگ به آنها گفت: « رفقا، به گمانم پول شرط بندی را از دست بدهیم. حتی یک قطار سریع السیر هم نمی تواند ما را به لندن برساند. » پاس پارتو که خیلی پشیمان به نظر می رسید، گفت: « تمامش تقصیر من است! باید درباره این فیکس لعنتی به شما توضیح می دادم. » ناگهان فیکس سر رسید. در زندان را باز کرد و به فاگ گفت: « قربان... مرایبخشید... بدبختانه شباهت زیادی داشتید... دزد واقعی را سه روز پیش دستگیر کرده اند! شما آزادید! »

فاگ به فیکس نگاه کرد و برای اولین بار در تمام عمرش سرعت عمل به خرج داد. هردو دستش را عقب برد و دوشش به صورت فیکس کوبید و او را به زمین انداخت...

پاس پارتو گفت: « حقش بود، بهترین مشتی بود که تا حالا دیده ام! »

آنودا گفت: « باید عجله کنیم! »

فاگ گفت: « باید یک قطار سریع السیر فوق العاده بگیریم! » قطار در ساعت ۳ از لیورپول به راه افتاد و با سرعت فوق العاده ای به سوی لندن رفت. فاگ نزد لکوموتیوران ایستاده بود و می گفت: « باید امشب ساعت یک ربع به نه نزد دوستانم به کلوب بروم! »



لکوموتیوران گفت: «دیگر بیشتر از این سرعت نمی‌رود،
قربان!»

اما پس از همه این حرفها، فاک پنج دقیقه دیرتر به لندن رسید.
— «دوستان، من به خاطر پنج دقیقه بیست هزار لیره از دست
دادم.»

آنها غمگین و ناراحت به خانه فاک رفتند.
فاک پیش خودش فکر می‌کرد: «به کلی نابود شدم. بعد از
گذشتن از هزارها خطر و هزارها مانع، در حالی که وقت اضافی هم
داشتم، بر اثر نادانی یک کارآگاه احمق بیست هزار لیره از دست
دادم.»

غروب روز بعد، فاک با آنودا نشسته بود و حرف می‌زد.
فاک به آنودا گفت: «من از تو معذرت می‌خواهم که به انگلستان
آوردمت.»



« اما پس از همه این حرفها فاک.....»

— چرا، آقای فاک؟

— وقتی که تصمیم گرفتیم تو را بیاوریم، پولدار بودم. اما حالا

خانه خراب شده‌ام!



— من این را می دانم، آقای فاگ، آیا شما مرا می بخشید؟ چون من باعث تأخیر شما شدم.

— خانم، شما نمی توانستید در هندوستان بمانید.

— اما شما چکار می کنید، آقای فاگ؟

— اما من، خانم. من به چیزی احتیاج ندارم.

— اما فقر شما را از بین نمی برد. شما حتماً دوست و آشنا دارید!

— من هیچ دوست و آشنایی ندارم.

آنودا جلوتر رفت و گفت: « پس آقای فاگ؛ آیا دلتان می خواهد یک قوم و خویش و یک دوست داشته باشید؟ »

برای اولین بار فاگ احساساتی شد:

— چرا؛ این از همه مقدس تر است... من تو را دوست دارم!

بعد پاس پارتو را خواستند تا جشن عروسی آنها را در کلیسا برای

روز بعد، یعنی دوشنبه ترتیب دهد.

پاس پارتو نزد کشیش رفت و گفت: «تأنا می‌کنم برای فردا ترتیب جشن عروسی اربابم را بدهید.»

— اما پسر؛ فردا یکشنبه است.

— چی! راست می‌گویید؟ فردا یکشنبه است؟ دوشنبه نیست؟

— البته؛ امروز شنبه است!

پاس پارتو مثل باد به خانه برگشت و گفت: «ارباب، ما یک روز اشتباه کردیم. امروز شنبه است. نه یکشنبه. هرچند که یک روز زود رسیدیم اما ده دقیقه بیشتر وقت نداریم که به کلوب برسیم!»

آنها به سرعت از خانه بیرون آمدند و به سوی کلوب رفتند که دوستان آقای فاگ در آنجا نشسته بودند و ساعت‌هایشان را درست گرفته و چشم به در دوخته بودند. درست وقتی که زنگ یک ربع به ۹ را زد، فاگ وارد شد و گفت: «آقایان، من اینجا هستم. ساعت درست یک ربع به ۹ است!»

فاگ بدون آنکه خودش بداند، یک روز تمام جلو بود. محیط کره زمین را به ۳۶ درجه مکان تقسیم کرده‌اند. فاگ در سفر به مشرق یعنی به طرف محل طلوع آفتاب، با هر درجه مکان که پیش می‌رفت، چهار دقیقه زمان جلو می‌افتاد. بنابراین، وقتی که فاگ ۳۶ درجه مکان زمین را طی کرد، بیست و چهار ساعت یعنی یک روز جلو بود.

فاگ با ثروت خود را به دست آورد.

وقتی که فاگ از آن‌ودا پرسید: «آیا هنوز هم با ازدواج موافقی؟» آن‌ودا جواب داد: «این را تو باید بگویی. تو خانه خراب شده بودی، اما حالا باز هم ثروتمندی!»

بعد فاگ را در آغوش گرفت و گفت: «فاگ عزیزم!»



« آنودای من ! »

پاس پارتو که آنجا بود گفت: « من همین الان فهمیدم که ما این سفر را در هفتاد و هشت روز تمام کردیم ! »
 فاگ به آنودا گفت: « تو باعث شدی که این شانس به من روی آورد. اگر پیشنهاد ازدواج نمی کردی، پاس پارتو به خانه کشیش نمی رفت و از این موضوع باخبر نمی شد... بله، اگر از هندوستان نمی گذشتم، همسر عزیزم را پیدا نمی کردم. »

پایان

برنامه سفر آقای فاگ:

- | | |
|---|-------------------------|
| ۱ - لندن به سوئز از راه: پاریس، تورین، بریندیسی | با راه آهن و کشتی ۷ روز |
| ۲ - سوئز به بمبئی | با کشتی ۱۳ روز |
| ۳ - بمبئی به کلکته | با راه آهن ۳ روز |
| ۴ - کلکته به هنگ کنگ | با کشتی ۱۳ روز |
| ۵ - هنگ کنگ به یوکوهاما | با کشتی ۶ روز |
| ۶ - یوکوهاما به سانفرانسیسکو | با کشتی ۲۲ روز |
| ۷ - سانفرانسیسکو به نیویورک | با راه آهن ۷ روز |
| ۸ - نیویورک به لندن | با کشتی و راه آهن ۹ روز |

جمع ۸۰ روز

امیر کبیر منتشر کرده است:

خرگوش تپه

نویسنده و نقاش: رابرت لاسن

ترجمه باربد طاهری

لاسن، خرگوش تپه را از دنیای وهم آلود و پر سرور حیوانات آکنده می‌کند، از عواطف، چشم و روابط آنها می‌گوید و اینهمه از دیدی «انسانی» است آنها شعر می‌خوانند همچنانکه انسانها شعر می‌خوانند و از اینکار لذت می‌برند.

هر چند که جورجی شعر این آواز را می‌دانست و آهنگش را هم بلد بود ولی نمی‌توانست آنها را باهم بخواند، او ابتدا کمی آهنگ را زمزمه کرد، سپس شعرش را خواند و بعد سوت زد.

خرگوش تپه حاوی دوازده قصه است که تمامی آنها بازگوینده پدیده‌ها و پادارهای حال و فضای حیوانات است.

پی‌پی در دنیای جنوب

آسترید لیندگرن

ترجمه پوران صلح کل

پی‌پی، دخترک شیطان و زورمند که حامی بچه‌های ضعیف است و دوست خوبی برای آنها به‌شمار می‌آید با هر کار و رفتارش ماجرابی پدید می‌آورد گفتنی و شنیدنی.

در این مجموعه «پی‌پی» از درس و مشق باز می‌ماند و با قدرت خدادادی که دارد در مدرسه آشوبی به‌پا می‌کند که خواندنش نشاط این دخترک سرشار را به‌خواننده منتقل می‌کند. پی‌پی، پدرش را که یک ناخدای با شهامت و ماهر است با مهربانی پذیرا می‌شود و همراه او به کشتی می‌رود و در آنجا با ملوانانی که هر کدام اعجوبه‌ای هستند گردن نهاده در اطاعت پدر «پی‌پی» آشنا می‌شود و قصه اقامت او در کشتی و درگیری شجاعانه او با ملوانان پر خور و زورمند و سرانجام پیروزی او، آن‌چنان گیرا و شیرین است که خواندن آن برای بزرگسالان هم خالی از لطف نیست.

فانوس فرسوده
نوشته هانس کریستین آندرسن
ترجمه اردشیر نیکپور

[...فانوس فرسوده خیابان، فانوس پیرو کهنسالی بود که سالیان درازی به - شرافتمندی و سربلندی خدمت کرده بود و اکنون که سخت پیر و فرسوده شده بود، بنا بود از کار معاف گردد و بازنشسته شود. آن شب آخرین شبی بود که بر پایه خود ایستاده بود و خیابان را روشن می کرد. او تقریباً اندیشه ها و نگرانیهای رقاصه پیری را داشت که بداند برای آخرین بار در صحنه نمایش ظاهر می شود و سی رقص و از فردا باید در کلبه محقر زیر شیروانی خود بیفتد و به دست فراموشی سپرده شود. فانوس فرسوده خیابان از فردای خود هراسان بود زیرا می دانست که در آن روز او را به تالار شهرداری خواهند برد تا مورد بازدید و معاینه شهردار و اعضای انجمن شهر قرار گیرد...]

این قسمتی از قصه فانوس فرسوده است که دومین دفتر فراهم آمده از مجموعه آثار آندرسن با آن آغاز می شود و قصه های آشنایی چون سوزن رفوگری، پسرک سلطان، بلبل، گلهای هاید کوجولو، گالشهای خوشبختی، گراز مفرغین و پیمان دوستی را در بر می گیرد.

در قصه های آندرسن واقعیات در لباس افسانه هایی شیرین نمایانده می شوند و عبارتی بهتر، آندرسن دیار افسانه ها را سرجمی می داند برای بازگویی حرفهایش که همه امید است و نوید.

پی‌پی جوراب بلند
آسترید لیندگرن
ترجمه کلی امامی

پی‌پی جوراب بلند یازده قصه را در بر می‌گیرد: آمدن پی‌پی جوراب بلند به کلبه ویلکولا، پی‌پی و درگیری او در یک دعوا، گرگم به هوای پی‌پی با پاسبانها، رفتن پی‌پی به مدرسه، از درخت بالا رفتن پی‌پی، پی‌پی در تدارک یک پیک‌نیک، پی‌پی به سیرک می‌رود، آمدن دزدها به منزل پی‌پی، مهمانی رفتن پی‌پی، پی‌پی قهرمان می‌شود، جشن تولد پی‌پی.

خانم آسترید لیندگرن می‌نویسد: «تولد پی‌پی در یکی از روزهای سال ۱۹۴۱ (۱۳۲۰) اتفاق افتاد. در آن روز دخترم کارین که هفت‌ساله بود از من خواست قصه‌ای برایش بگویم، پرسیدم چه قصه‌ای؟ گفت قصه پی‌پی لنگستر و سپ (پی‌پی جوراب بلند). این اسم را کارین در آن لحظه از خودش درآورد. اسم غریبی بود. من هم بی‌آنکه از او بپرسم پی‌پی چه کسی است شروع کردم به گفتن قصه‌ای غریب. دخترم فوراً از پی‌پی خوشش آمد. دوستانش هم همین‌طور. همگی می‌خواستند فقط قصه پی‌پی را بشنوند و پس.»

در قصه نخست، تصویری از محیط زندگی پی‌پی به دست داده می‌شود. پی‌پی دختر عجیبی است خیلی جسور و دلیر است و به تنهایی زندگی می‌کند، زیرا مادرش وقتی که پی‌پی بسیار کوچک بود مرده بود و بعدها پدرش نیز در یک سانحه دریایی جان سپرد. پس پی‌پی به کلبه ویلکولا اسباب‌کشی کرد و در همسایگی او دو کودک بودند به نامهای تامی و آینکا، در نخستین دیدار، آن دو کودک حرفهای عجیبی از پی‌پی می‌شنوند و پی‌پی مادرش را فرشته و پدرش را پادشاه آدم‌خوارها معرفی می‌کند. در ضمن پی‌پی ادعا می‌کند که سراسر دنیا را گشته است و در میان حرفهایش از کشورهای گوناگون نام می‌برد. قصه‌ها شگفت‌آور و سرگرم‌کننده و از شور و جذبه لبالب است.

گنجشکها و گلبرخها

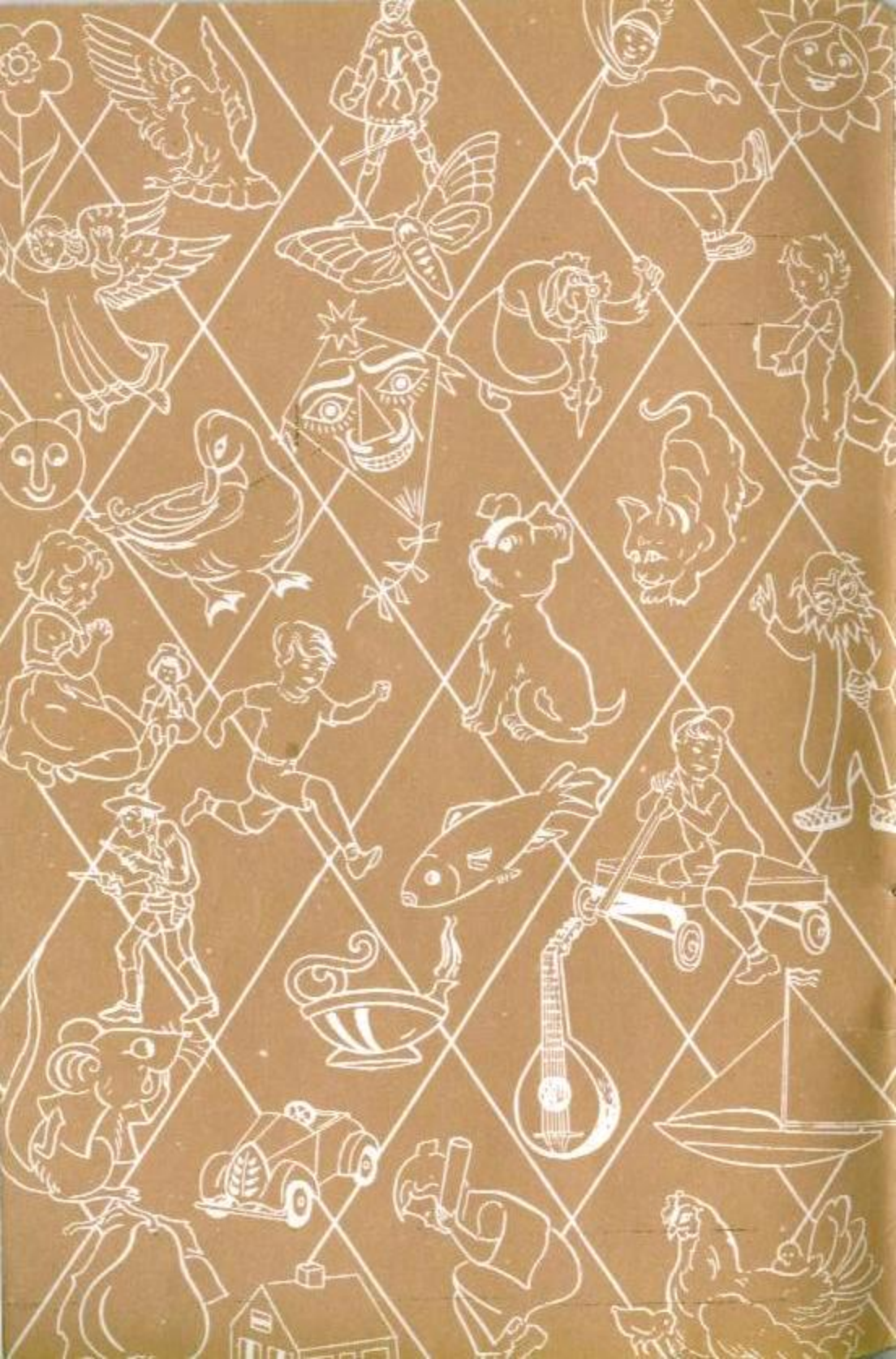
نوشته هانس کریستین آندرسن

ترجمه اردشیر نیکپور

کتاب به دو بخش تقسیم می‌شود در بخش نخست هشت قصه آمده و در بخش دوم «سلکۀ برفها» را می‌خوانیم که قصه بلندی است در هفت داستان این تکه‌ای از قصه بسیاری دلنشین «بوستان شکوفان زنی جادوگر» است. ... قایق باجریان رود پیش می‌رفت و دور می‌شد. «ژروا» ی کوچک با پای برهنه و تک و تنها و ساکت و آرام در قایق نشسته بود کفشهای قرمز او هم دنبال قایق می‌آمدند اما چون قایق تندتر پیش می‌رفت به آن نمی‌رسیدند و دو طرف رود بسیار زیبا بود. در آنجا گلهای زیبا درختان کهن سال و تاکستانهای سبز و خرم و گوسفندان و گاوان بسیار دیده می‌شدند اما از آدمیزاد نشانی نبود «ژروا» با خود گفت: «شاید رودخانه مرا به طرف کای می‌برد و از این فکر خوشحال شد و برخاست و در قایق ایستاد و به تماشای سواحل سبز و خرم و دل‌گریب رود پرداخت و ساعتها به همین حال ماند. سرانجام به کنار باغ گیلاسی رسید که در آن خانه کوچک و عجیبی ساخته بودند. پشت بام آن را با شاخه‌های نی پوشانیده بودند و در و پنجره‌هایش را سرخ و آبی رنگ کرده بودند. در برابر خانه دو سرباز چوبی به نگهبانی ایستاده بودند و به هر کس که از آن طرف رد می‌شد سلام نظامی می‌دادند.»

فهرست سلاطه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.

علاقه‌مندان می‌توانند به آدرس «تهران-شاهرضا-اول وصال شیرازی شماره ۳۸-دایرة روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست سلاطه را برای ایشان ارسال داریم.





بیا : ۳۵ ریال

از این سری منتشر

کرده ایم :

- ۱- اردک سحرآمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پنهانی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلاوران میزگر
- ۷- سندان دجری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپارنا کوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرارآمیز
- ۱۸- خلیفه ای که کلاه کشید
- ۱۹- دیو بدکار فیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه قشنگدار

- ۲۳- رابین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل منا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای کاپیتان لیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- ساموحتی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غول کش
- ۴۲- آتو آتو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتاد و روز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملانصرالدین
- ۵۱- گرگ دریا
- ۵۲- تامسایر

- ۵۳- ماجرای خانواده را پینسون
- ۵۴- کنت مونت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ساره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کارآگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طلاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحرآمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- غریبه سخنگو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگی
- ۷۲- پسرک چوپان و قاپو
- ۷۳- اسب سفید
- ۷۴- آسیاب سحرآمیز
- ۷۵- تنگشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- ازدهای شمال
- ۷۸- خواننده تصویرها



سازمان کتابهای طلایی